

# میازار موری که ...

سهیلا نعیمی

کردم. یکی از آنان لگد محکمی به شکم گربه‌های زد که سعی داشت استخوان مرغی را به دندان بگیرد. هر بار که گربه بیچاره به استخوان نزدیک می‌شد، با لگد محکمی که به شکمش می‌خورد، چند متر به جلو پرت می‌شد و دوباره شانس خود را برای به‌دست آوردن استخوان امتحان می‌کرد. یک لحظه فراموش کردم معلم هستم. توصیف شرایط آن لحظه بسیار مشکل است. نگاه تندی به تک‌تک بچه‌ها کردم و محکم گفتم: «اذیتش نکنید. گرسنه است.»

نمی‌دانم چرا حرفم را گوش کردند. با لگد، استخوان را به سمت گربه پرتاب کردند و به راهشان ادامه دادند.

در تمام مدتی که هنوز به خانه نرسیده بودم، به یاد این شعر کتاب فارسی دبستان خود بودم. از خود می‌پرسیدم، آیا این شعر هنوز هم در کتاب فارسی بچه‌ها هست؟

آیا معلم این بچه‌ها هم مثل معلم من این شعر را بارها و بارها برای بچه‌هایش می‌خواند؟ معلم ما آنقدر این شعر را با احساس خوانده بود که از آن پس مورچه که جای خود را داشت، مواظب تمام حیوانات بودیم که اذیت و آزارشان نکنیم. آموخته بودیم که آنان هم مثل ما صاحب روح هستند و به همین حرمت، باید مراقب رفتارهای خود در قبال آنان باشیم. پس از سال‌ها معلمی، به انگیزه معلم خود پی بردم. تازه فهمیدم چرا او هر بار از ما می‌خواست فقط گوش کنیم و به محتوای شعر فکر کنیم.

یک‌بار خودم را به‌عنوان معلم با سی‌دی‌های آموزشی تدریس مقایسه کردم. انصافاً سی‌دی‌ها را از خود صبورتر دیدم. دیدم از تکرار کردن خسته و عصبانی نمی‌شوند، بارها و بارها، با لحنی ثابت، یک محتوا را تکرار می‌کنند و از آنجا که مثل من نگران تمام کردن کتاب نیستند، درس را بسیار شمرده‌تر و گاه بهتر از من توضیح می‌دهند. تنها چیزی که در این سی‌دی‌ها هیچ‌گاه مورد لحاظ قرار نگرفته و نخواهد گرفت، توجه به رفتار انسانی است. این نکته‌ای است که به معلم برتری می‌بخشد.

معلم دبستان من هیچ‌گاه به ما نگفت حقوق حیوانات را محترم بشماریم. از ما نخواست حیوانی را اذیت نکنیم. او فقط به ما فکر کردن را آموخته بود. بی‌حکمت نبود که در سراسر دوران تحصیلم، بعضی از معلمان ما بر برخی از مفاهیم کتاب درسی تأکید زیادی داشتند. آنان هیچ‌گاه با اهرم امتحان دانش‌آموزان خود را تهدید نکردند. لذت یادگیری را از ما نگرفتند، چون به خوبی واقف بودند که یاد دادن مستقیم مانع یادگیری است. آنان درس‌های ماندگاری به ما آموختند.



میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است هنوز صدای گرم و مهربان معلم که بارها و بارها این شعر را در کلاس برایمان می‌خواند، در گوشم است! انگار همین دیروز بود. آنقدر این شعر را در کلاس و در فرصت‌های گوناگون خوانده بودم که همه ما آن را حفظ کرده بودیم. نمی‌دانم چرا با اینکه مطمئن شده بودم همه این شعر را یاد گرفته‌ایم، باز بارها و بارها خودش آن را برایمان می‌خواند. می‌خواند و ما هم گوش می‌کردیم. آنقدر خوانده بودم که دیگر برایمان فرقی نداشت این مور اصلاً بار دارد یا نه، بلکه فقط مواظب خودمان بودیم که او زیر گام‌های کوچکمان ننهد! در عالم کودکی فهمیده بودیم که او مثل ما جان شیرینی دارد که دوستش دارد. کم‌کم که بزرگ شدم، دیدم موضوع خیلی جدی‌تر از آنی است که ما فکر می‌کردیم، چرا که امام علی (ع) حتی به

خود اجازه نداده بود پوست جوی را از مورچه‌ای بگیرد. رفته‌رفته دریافتیم که خیر! جناب مورچه واقعاً برای خودش ابهتی است. این سعادت را داشته که با پیامبری هم صحبت شود و با تمام جثه کوچک خود جایی در کتاب آسمانی پیدا کند. باورتان می‌شود مورچه‌ای به آن کوچکی و این همه بزرگی.

آن وقت‌ها که معلم این شعر را برایمان می‌خواند، هیچ‌گاه به ذهن کوچکم خطور نمی‌کرد که اصلاً بار مورچه چیست و چرا باید آن را حمل کند؟ بعدها دیدم مورچه به آن کوچکی، چه فکرهای بزرگی در سرش داشته و برای روزهایی که شاید هرگز نبیند، آذوقه جمع می‌کرده است. کسی چه می‌داند؟ شاید هم آن بارها را نه فقط برای خودش، بلکه برای هم‌نوعانش پس‌انداز می‌کرده. اما چیزی که هنوز یکی از معماهای بزرگ کودکی‌ام بود، تکرار مکرر این شعر به وسیله معلم در کلاس بود. آخر همه ما شعر را حفظ شده بودیم. از همه مهم‌تر، کتاب ما اشعار دیگری هم داشت، ولی هیچ‌گاه معلم برای همه آن‌ها این همه وقت صرف نمی‌کرد! شاید همان تکرارها موجب شد از آن پس برای گنجشگ‌ها و گربه‌هایی که گاهی به حیاط خانه سر می‌زدند، ظرف آبی بگذاریم تا تشنه نمانند!

دیروز پس از سال‌ها، به فلسفه کار معلم پی بردم. چند پسر بچه دبستانی را دیدم که تازه از مدرسه تعطیل شده بودند. رفتار شیطنت‌آمیز آنان اصلاً مرا یاد زمان کودکی‌ام نمی‌انداخت. صدای بلند خنده و شادی آنان اولین چیزی بود که توجه هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کرد. کافی بود کمی دقت کنی تا علت شغف کودکانه آنان را دریابی. ایستادم و لحظه‌ای مات و مبهوت نگاهشان